



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل بیست و پنجم

آینه

چشمانم را که از بهت باز مانده بودند وادار به حرکت کردم ، تا بتوانم به شی بیضی شکلی که با موهای آتشین پیچ می خورد و می غلتید خیره شوم.

ادوارد دوباره در حال حرکت بود. او به سرعت جسد بی سر را تکه تکه می کرد .

نمی توانستم به سمت او بروم ، نمی توانستم پاهایم را وادار به حرکت کنم آنها به سنگی که در زیرشان قرار داشت قفل شده بودند. ولی لحظه به لحظه کارهای او را به دقت بررسی می کردم ، به دنبال هر چیزی که گواه بر این باشد که او صدمه ای دیده است می گشتم . زمانی که چیزی پیدا نکردم قلبم با ریتم آهسته تری تپید. او مانند همیشه انعطاف پذیر و برازنده بود . حتی یک شکاف هم در لباسش دیده نمی شد .

او به من نگاه نکرد ، به دیوار صخره مانند ، وحشت زده چسبیده بودم . اندام های لرزانی را که در هم می پیچیدند را روی هیزم های خشک کاج جمع می کرد . هنگامی که پشت سر سِث به سرعت به طرف جنگل رفت بازهم نگاه شوک زده ی مرا ملاقات نکرد.

هردوی آنها خیلی زود برگشتند . ادوارد با دستهایی پر از رایلی . سِث تکه ی بزرگی را با دهانش حمل می کرد یک نیم تنه. آنها را روی هم انباشتند ادوارد و شیء چهارگوش نقره ای رنگی را از جیبش درآورد . او فندک را روشن کرد و هیزم ها را آتش زد . شعله های آتش فوراً زبانه کشید و و توده ی جسد ها را دربرگرفت.

ادوارد آهسته به سِث گفت : « هم ی تیکه ها رو جمع کن »

خون آشام و گرگینه ، باهم محوطه ی کمپ را پاک سازی کردند ، گاهی اوقات تکه های کوچک و سفید سنگی را در شعله ها پرتاب می کردند . سِث قطعه ها را با دهان جابجا می کرد. ذهنم آنقدرها خوب کار نمی کرد تا متوجه شوم چرا او به فرم اصلی باز نمی گردد تا با دست آنها را جابه جا کند.

چشم ادوارد به کارش بود.

کار آنها به اتمام رسید، آتش سرکش، دود بنفش و خفه کننده ای به آسمان می فرستاد. دود غلیظ به آرامی چرخ می خورد و به بالا می رفت، به نظر می رسید از آنچه می باسیت جامدتر بود بوی عطر سوخته و ناخوشایندی داشت. خیلی سنگین بود، خیلی قوی .

دوباره آن صدای خنده مانند از اعماق گلوی سِث بلند شد.

لبخندی بر چهره ی عصبی ادوارد نقش بست .

ادوارد بازویش را دراز کرد، دستش مشت شده بود. سیث نیشخندی زد و ردیف دندان های خنجرماندش نمایان شدند. با دماغ به دست ادوارد ضربه زد.

ادوارد زیر لب گفت: « کار گروهیه خوبی بود »

سیث خنده ی سرفه مانندی کرد.

سپس ادوارد نفس عمیقی کشید و آهسته برگشت تا با من روبه رو شود.

چیزی از حالت چهره ی او نمی فهمیدم. چشمانش حالت محتاطی داشتند انگار من هم دشمن دیگری بودم چیزی بیشتر از محتاط آنها وحشت زده بودند. زمانی که با ویکتوریا و رایلی روبه رو می شد، هیچ ترسی از خود نشان نداده بود. مغزم کار نمی کرد، به اندازه ی بدنم بی حس و بی مصرف بود. هاج و واج به او خیره شدم .

در حالی که با قدم های فوق العاده آهسته به سمت من می آمد، با ملام ترین صدای ممکن گفت: «بلا، عشق » دستانش را بالا گرفته بود. این حالت او مرا به یاد مجرمینی که به یک پلیس می رسند و می خواهند نشان دهند که مسلح نیستند می انداخت...

« بلا، می شه لطفا اون سنگ رو بندازی؟ مراقب باش. به خودت آسیب زن »

اسلحه ی زمختم را کاملا فراموش کرده بودم، حالا متوجه شدم که آنرا چنان می فشردم که بند انگشتانم به اعتراض برخاسته بودند. آیا دوباره شکسته بود؟ به طور حتم این بار کارلایل سرتاپایم را گچ می گرفت.

ادوارد چند قدم آن طرف تر مکث کرد، هنوز دست هایش در هوا بودند و ترس از چشمانش موج می زد.

چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاورم چطور باید انگشتانم را تکان دهم. و بعد تکه سنگ با زمین برخورد کرد، انگشتانم همان طور ثابت ماند.

او آهسته گفت: « نباید بررسی، بلا. تو در امانی. من بهت آسیبی نمی زنم »

قول مبهم او فقط مرا گیج تر کرد. در حالی که سعی می کردم بفهمم ، مانند یک انسان کند ذهن به او خیره شدم .

دوباره گفت: « همه چیز درست می شه، بلا. می دونم که وحشت کردی ولی دیگه تموم شد. هیچ کس نمی خواد آسیبی بهت برسونه . من بهت دست نمی زنم. بهت صدمه نمیرسونم »

چشمانم دیوانه وار باز و بسته شد و صدایم را باز یافتم « چرا هی اونو تکرار می کنی؟ »

قدم نامتعادلی به سمت او برداشتم و او از من فاصله گرفت.

زمزمه کردم: « چی شده؟ منظورت چیه؟ »

« تو... » ناگهان چشمان طلایی او هم مثل من سردرگم شدند. « تو از من نمی ترسی؟ »

« از تو بترسم؟ برای چی؟ »

قدم دیگری به جلو برداشتم و بعد روی چیزی سکندری خوردم ، احتمالا پای خودم. ادوارد مرا گرفت، صورتم را روی سینه ی او پنهان کردم و حق هق گریه ام آغاز شد.

« بلا، بلا، من واقعا متاسفم. تموم شد، تموم شد »

با نفس های بریده گفتم : « من خوبم، حالم خوبه ، فقط به هم ریختم ، یه دقیقه بهم وقت بده »

حلقه ی بازوانش دور من تنگ تر شد. دوباره و دوباره زیر لب گفت : « منو ببخش »

تا زمانی که نفس را باز یافتم به او چسبیدم و بعد او را می بوسیدم ، سینه اش، شانه ی او، گردنش ، به هر قسمتی از او که رسیدم بوسه زدم . به آرامی مغزم دوباره شروع به کار کرد.

در بین بوسه ها پرسیدم : « تو حالت خوبه؟ بهت صدمه نزد؟ »

در حالی که صورتش را در موهای من پنهان می کرد، قول داد « من کاملا خوبم »

« سیث؟ »

ادوارد آهسته خندید. « از خوبم یه چیزی اونورتره. در حقیقت، از خودش کیف کرده »

« بقیه؟ آلیس؟ ازمه؟ گرگ ها؟ »

« همه خونین. اونجا هم همه چیز تموم شده. همون طور که قول داده بودم آرام پیش رفت. ما بدتر از ایناشو داشتیم »

با اصرار پرسیدم: « بهم بگو چرا ؟ چرا فکر کردی ازت می ترسم؟ »

او گفت : « من متاسفم » او هنوز داشت عذرخواهی می کرد ، برای چی؟ هیچ نمی دانستم. « واقعا متاسفم. نمی خواستم اونو ببینی . منو اون طوری ببینی. می دونم وحشت زدت کردم »

باید برای دقیقه ای به آن می اندیشیدم ، طوری که با تامل به سمت من آمده بود ، با دست هایش در هوا . انگار اگر خیلی سریع حرکت می کرد من فرار می کردم...

بالاخره پرسیدم : « جدا ؟ تو... چی؟ فکر کردی منو زحره ترک کردی؟ »

صدای غرش ماندنی درآوردم . غریدن خوب بود صدا در حین یک غرش نه می لرزید ، نه می شکست.

او دستش را زیر چانه ی من گذاشت و آن را بالا آورد تا بتواند صورتم را بخواند .

« بلا، من فقط » اندکی مکث کرد و بعد کلمات به سرعت از دهانش خارج شدند . « من همین الان در فاصله ی بیست یاردی تو سر یه موجود درک کننده رو کندم و تیکه تیکه اش کردم. اون ناراحت نمی کنه؟ »

او به من اخم کرد .

شانه هایم را بالا انداختم. شانه بالا انداختن هم خوب بود. بسیار خونسردانه می نمود. « نه خیلی. من فقط ازین می ترسیدم که تو و سیث آسیبی ببینین . می خواستم کمک کنم ، ولی تنها کاری که تونستم... »

ظاهر شدن خشم در چهره ی او باعث شد صدایم رفته رفته خاموش شود .

با لحن محکمی گفت: « بله، شیرین کاری کوچیکت با اون سنگ. می دونی تقریباً نزدیک بود یه سگته قلبی بهم بدی؟ گفتنش آسون نیست »

نگاه خشمناک او جواب دادن را سخت کرده بود .

« من می خواستم کمک کنم... سِث صدمه دیده بود... »

« سِث داشت وانمود می کرد که صدمه دیده، بلا. این یه حقه بود. و بعد تو...! » او که قادر به تمام کردن جمله اش نبود سری تکان داد. « سِث نمی تونست ببینه تو داری چیکار می کنی، واسه همین من باید پا پیش میذاشتم. سِث الان یه کم ناراحته که نمی تونه ادعا کنه تنهایی دفاع کرده »

« سِث داشت...وانمود می کرد؟ »

ادوارد به تندى سرش را تکان داد.

« اوه »

هر دو به سِث نگاه کردیم که از عمد ما را ندیده می گرفت و آتش را تماشا می کرد. از تک تک موهای روی پوست او خودبینی ساطع می شد.

گفتم: «خوب، من نمی دونستم » کمی ناراحت شده بودم. « و اینکه تنها شخص ضعیف دوروبرت باشی هم چندان آسون نیست . فقط صبر کن تا خون آشام بشم! دفعه ی بعد دیگه بیرون از خط نمیشینم »

قبل از اینکه به حیرت خود غلبه کند، سیل احساسات بر چهره اش جاری شد . «دفعه ی بعد؟ تو انتظار یه جنگ دیگه هم داری؟ »

« با شانسى که من دارم؟ کی میدونه؟ »

او چشم هایش را چرخى داد، ولی می دیدیم که در آسمانها به سر می برد آسودگی خیال هردوی ما را مسرور کرده بود. همه چیز تمام شده بود.

یا اینکه... تمام شده بود ؟

« صبر کن. قبلاً یه چیزى نگفتی؟ » با به یاد آوردن وضعیت گذشته برخورد لرزیدم ، باید به جیکوب چه می گفتم؟ قلب شکسته ام با ضربان دردناکی تپید . باورش مشکل بود ، تقریباً غیر ممکن، ولی سخت ترین قسمت امروز را هنوز پشت سر نگذاشته بودم. « در مورد یه پیچیدگی؟ و اینکه آلیس باید برنامه سام رو کامل کنه . گفتی داره نزدیک میشه. چی داشت نزدیک می شد؟ »

ادوارد چشمانش را روی سِث بازگرداند و آنها نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردند .

پرسیدم : « خب؟ »

ادوارد به تندی گفت: «واقعا چیز مهمی نیست، ولی ما باید تو راه باشیم....»

او خواست مرا روی پشتش بکشد، ولی من خودم را عقب کشیدم و محکم نگه داشت م.

«مشخصه که چیزی نیست»

ادوارد با کف دستهایش صورتم را گرفت. «ما فقط یه دقیقه وقت داریم، پس وحشت نکن، باشه؟ بهت گفتم که دلیلی نداره بترسی. بهم اعتماد کن، خواهش می کنم؟»

سرم را تکان دادم، سعی کردم وحشتی که ناگهان وجودم را فرا گرفته بود پنهان کنم، قبل از اینکه از هم بپاشم چقدر دیگر می توانستم تحمل کنم؟ «دلیلی نداره بترسم. می فهمم»

در حالی که تصمیم می گرفت چه باید بگوید، برای ثانیه ای لبهایش را بهم فشرد. و بعد نگاه تندی به سِت انداخت، انگار گرگ او را صدا زده بود.

ادوارد پرسید: «اون داره چیکار می کنه؟»

سِت نالید، صدای عصبی و ناخوشایندی بود. باعث شد موی پشت گردنم سیخ شود.

برای ثانیه ای که انگار تمامی نداشته همه چیز خاموش بود.

و بعد ادوارد نفسش را حبس کرد، «نه!» یکی از دستانش دراز شد، انگار می خواست چیزی را که من قادر به دیدنش نبودم بگیرد. «نکن»

بدن سِت به حالت تشنج درآمد و زوزه ی دردناکی از شش هایش خارج شد.

در همان لحظه ادوارد روی زانوهایش بر زمین افتاد، با هر دو دست شقیقه اش را گرفته بود، چهره اش از شدت درد در هم رفته بود.

از وحشت جیغی کشیدم و کنار او به زانو افتادم. به طور احمقانه ای سعی می کردم دست هایش را از صورتش کنار بکشم کف دستهای عرق کرده ام از پوست مرمرین او لیز خوردند.

«ادوارد! ادوارد!»

چشمانش را روی من متمرکز کرد، با زحمتی آشکار، دندانهای به هم قفل شده اش را از هم جدا کرد.

«چیزی نیست. ما خوب می شیم» صدای او شکست و دوباره برخورد پیچید.

با گریه فریاد کشیدم: «چی شده؟» سِت از درد زوزه می کشید.

«ما خوبیم. ما خوب می شیم» ادوارد نفسش را با صدای بلندی حبس کرد. «سام، کمکش کن»

در آن لحظه، وقتی اسم سام را بر زبان آورد، متوجه شدم که در مورد خودش و سِت حرف نمی زند. هیچ نیروی نامرئی ای با آنها حمله ور نشده بود. این بار، خطر بزرگ اینجا نبود.

تمام آدرالین بدن من سوخته بود. هیچ چیز در آن باقی نمانده بود. تلو تلو خوردم و قبل از اینکه به صخره ها برخورد کنم ادوارد مرا گرفت. او روی پاهایش پرید، من در بازوانش بودم.

ادوارد فریاد کشید: « سیث! »

سیث قوز کرده بود، هنوز آثار درد در او دیده می شد، به نظر می رسید می خواهد خودش را به طرف جنگل پرت کند.

ادوارد به او دستور داد: « نه! تو مستقیم میری خونه. همین حالا. با بیشترین سرعتی که می تونی! »

سیث ناله ای کرد و سر بزرگش را به اطراف تکان داد.

« سیث. بهم اعتماد کن »

گرگ عظیم الجثه برای لحظه ای طولانی به چشم های پر از درد ادوارد خیره شد و بعد، صاف ایستاد، به سمت جنگل شتافت و مثل یک روح از نظر ناپدید شد.

ادوارد مرا محکم به سینه اش چسباند و بعد، ما هم در جهت مخالف گرگ در میان سایه های جنگل به پرواز درآمدیم.

« ادوارد » سعی کردم به زور کلمات را از گلویش خشکم خارج کنم. « چی شد، ادوارد؟ چه اتفاقی واسه ی سام افتاده؟ داریم کجا می ریم؟ داره چه اتفاقی میفته؟ »

با صدای آهسته ای به من گفت: « باید به طرف جنگل برگردیم. می دونستیم احتمالش هست که همچین اتفاقی بیفته. امروز صبح، آلیس اینو دید و از طریق سام به سیث خبر داد. **ولتوری** تصمیم گرفته، و قتشه که حالا وارد عمل بشه »

« ولتوری »

بیش از حد توانم بود. ذهنم از درک آن کلمات سر باز میزد، وانمود می کرد نمی فهمد.

به سرعت درختها را پشت سر می گذاشتیم. او از سرایشی به سمت پایین می دوید، مانند این بود که بی اختیار سقوط کنی.

« وحشت نکن. اونا برای ما نمیان. این کار عادیه گاردشونه، معمولاً اعزام می شن که اینطور آشفتگی هارو درست کنن. چیز مهمی نیست، صرفاً دارن کارشونو می کنن. البته، انگار زمان رسیدنشونو خیلی با دقت انتخاب کردن. که باعث میشه باور کنم اگه این تازه متولد شده ها تعداد خانواده ی کالن رو کم کرده بودن هیچ کس توی ایتالیا سوگواری نمی کرد » کلمات، سخت و غم افزا از بین دندان های او خارج شده بودند. « وقتی به جنگل رسیدن مطمئن میشم چی تو فکرشون می گذشته »

زمزمه وار گفتم: « واسه همینه که داریم برمیگردیم؟ » آیا از پس این برمی آمدم؟ به مرز شکستن نزدیک شده بودم.

« این یه دلیلشه. بیشتر به خاطر اینکه اگه همه مون رو با هم ببینن واسه ی ما بی خطرتره. اونا هیچ دلیلی واسه ی اذیت کردن ما ندارن، ولی... جین همراهشونه. اگه فکر کنه ما یه جایی دور از بقیه با هم تنهایییم، ممکنه وسوسه بشه.

مثل ویکتوریا، جین احتمالا حدس می زنه که من با توأم . مخصوصا اینکه دیمیتری باهاشه. اگه جین ازش بخواد منو پیدا می کنه »

نمی خواستم به آن اسم فکر کنم. نمی خواستم آن چهره ی بدیع و خیره ی کننده ی بچگانه را در سرم ببینم. صدای عجیبی از گلویم خارج شد .

« هیشش، بلا، هیشش... درست می شه. آلیس می تونه ببینه که اتفاقی نمیفته »

« آلیس می توانست ببیند؟ ولی... پس گرگ ها کجا بودند؟ گروه کجا بود؟ »

« گروه؟ »

« مجبور شدن سریع برن. ولتوری به صلح با گرگینه ها احترامی نمی گذاره »

می دانستم که نفس هایم تندتر شده است، ولی نمی شد آنها را کنترل کنم. به نفس نفس افتادم.

ادوارد به من قول داد : « قسم می خورم که اتفاقی براشون نمیفته. ولتوری بوی اونارو تشخیص نمی ده، اونا متوجه نمی شن که گرگ ها اینجا بودن ، با این چیزها آشنا نیستن. گروه طوریش نمی شه »

نمی توانستم توضیح او را در سرم پردازش کنم. به خاطر ترسی که احساس می کردم تمرکز از دست رفته بود. قبلا گفته بود : ما حالمون خوب میشه... و سیث، از درد زوزه می کشید... ادوارد از سوال اول من طفره رفته و حواس مرا با ولتوری پرت کرده بود...

به لبه ی پرتگاه خیلی نزدیک شده بودم فقط با نوک انگشتانم آن را چسبیده بودم.

درخت ها در اطراف او ماند آب های پر تلاطم غیر قابل تشخیص بودند.

دوباره زمزمه کردم : « چی شد؟ قبلا. وقتی سیث زوزه می کشید؟ وقتی تو آزار میدیدی؟ »

ادوارد مکث کرد.

« ادوارد! بهم بگو! »

او زیر لب گفت : « همه چی تموم شده بود » بادی که سرعت او به وجود می آورد شنیدن صدایش را سخت کرده بود. « گرگ ها سهمشونو نشمردن... فکر کردن همه ی اونا مال خودشون. مسلما، آلیس نمی تونست ببینه... »

« چه اتفاقی افتاد؟! »

« یکی از تازه متولدشده ها مخفی شده بود... لیا پیداش کرد ، احمق بازی درآورد، خواست خودنمایی کنه، سعی می کرد یه چیزی رو ثابت کنه. تنهایی باش درگیر شد... »

تکرار کردم : « لیا » به قدری ضعیف بودم که نمی توانستم به خاطر حس آسودگی ای که در من جریان پیدا کرده بود احساس شرمساری کنم . « حالش خوب می شه؟ »

ادوارد غرو لند کنان گفت : « لیا صدمه ندید »

برای لحظه ای طولانی به او خیره شدم.

ادوارد بریده بریده گفته بود : سام ، کمکش کن... کس دیگری آسیب دیده بود .

ادوارد گفت : « تقریباً رسیدیم » و به نقطه ای در آسمان خیره ماند.

ناخودآگاه، چشم های من جهت نگاه او را دنبال کردند. ابر تیره ی ارغوانی رنگی روی درختان سایه انداخته بود. یک ابر؟ ولی هوا به طرزی غیرعادی آفتابی بود... نه، یک ابر نه ، دود غلیظی را درست شبیه آنکه در محوطه ی کمپ ما بود به آسمان می رفت ، تشخیص دادم .

گفتم : « ادوارد » صدایم به زور از گلو خارج می شد. « ادوارد، یه نفر صدمه دیده ؟ »

من فریادهای دردآلود سِث را شنیده بودم ، زجر را در چهره ی ادوارد دیده بودم.

آهسته گفت : « آره »

پرسیدم : « کی؟ » هرچند از قبل جواب را می دانستم .

مسلمای دانستم . مسلما .

زمانی که به مقصدمان می رسیدیم درخت ها آهسته تر می گذشتند .

طول کشید تا جوابم را بدهد.

او گفت : « جیکوب »

توانستم یک بار سرم را تکان دهم .

زمزمه کردم : « مسلما »

و بعد از پرتگاهی که در سرم به آن چسبیده بودم لغزیدم.

همه جا تاریک شد .

اول متوجه تماس دست های سرد شدم. بیش از یک جفت دست. بازوهایی که مرا نگه داشته بودند، کف دستی که روی گونه ام بود ، انگشت هایی که پیشانیم را نوازش می کردند و انگشت های بیشتری که روی مچ دستم فشرده می شدند.

و بعد صداها را تشخیص دادم. در اول فقط صدای همه‌مه ماندی می شنیدم و بعد، بلندتر و واضح تر شدند، انگار کسی رادیو روشن کرده باشد.

« کارلایل... الان پنج دقیقه شده » صدای ادوارد عصبی بود .

« هر وقت آمادگیشو داشته باشه به هوش میاد » صدای کارلایل مانند همیشه آرام و مطمئن بود. « امروز باید با خیلی چیزها سروکله میزده. بذار ذهنش از خودش محافظت کنه »

ولی ذهن من محفوظ نشده بود. در آگاهی ای که مرا ترک نمی کرد گیر افتاده بود، حتی در بیهوشی ، درد قسمتی از تاریکی بود.

حس می کردم ارتباطم کاملا با بدنم قطع شده. انگار در قفسی گوشه ای از سرم زندانی شده بودم. ولی نمی توانستم هیچ کاری دراین باره انجام دهم. نمی توانستم فکر کنم. درد و رنج اجازه نمی داد. هیچ راه فراری از آن وجود نداشت .

جیکوب.

جیکوب.

نه، نه، نه، نه، نه...

ادوارد پرسید : « آلیس چقدر وقت داریم؟ » صدایش هنوز عصبی بود ، کلمات آرامش بخش کارلایل کمکی نکرده بودند.

صدای آلیس، از فاصله ی دورتر به گوش می رسید. « پنج دقیقه ی دیگه. و بلا چشماشو سی و هفت ثانیه ی دیگه باز می کنه. شک ندارم الان می تونه صدامونو بشنوه »

« بلا، عسلم؟ » این صدای ملایم و تسلی دهنده ی ازمه بود. « صدامو می شنوی؟ حالا دیگه در امانی عزیزم »

بله، من در امان بودم. واقعا اهمیتی هم داشت؟

سپس لبهای سرد روی گوش من بودند و ادوارد کلماتی را می گفت که اجازه میداد از عذابی که مرا در سر خودم زندانی کرده بود فرار کنم.

« اون زنده می مونه، بلا. همین حالا که من دارم حرف می زنم جیکوب بلک داره شفا پیدا می کنه. اون حالش خوب میشه »

هنگامی که درد و بی حسی تمام شد، راه بازگشت به بدنم را یافتم. پلک هایم تکان خوردند.

« اوه، بلا » ادوارد آهی از سر آسودگی کشید و لبهای مرا بوسید.

زمزمه کردم : « ادوارد »

« بله، من اینجا »

پلک هایم را باز کردم و به چشم های طلایی گرم او خیره شدم .

پرسیدم : « جیکوب خوبه؟ »

او قول داد : « آره »

با دقت چشم های او را تماشا کردم تا نشانه ای از اینکه بخواد فقط مرا تسکین دهد پیدا کنم، ولی آنها کاملاً شفاف بودند.

سپس کارلایل گفت : « من خودم معاینه اش کردم » سرم را برگرداندم تا او را ببابم ، فقط چند قدم آن طرف تر بود. حالت چهره ی کارلایل در آن واحد جدی و اطمینان بخش بود. امکان نداشت به او شک کنم. « هیچ خطری زندگی اونو تهدید نمی کنه . با روند فوق العاده ای رو به بهبودی میره ، هرچند جراحتش به قدری شدید بود که یه چند روزی طول می کشه تا به حالت عادی برگرده ، البته اگه روند ترمیمش یکنواخت بمونه . به محض اینکه کارمون اینجا تموم شد ، هر کاری برای کمک کردن بهش از دستم بر بیاد انجام میدم. سام داره سعی می کنه به فرم انسانیش برش گردونه . این باعث می شه درمانش راحت تر باشه » کارلایل اندکی لبخند زد . « من هیچ وقت به مدرسه ی دامپزشکی نرفتم »

زمزمه کردم : « چه اتفاقی واسش افتاد؟ چقدر آسیب دیدگیش شدیده؟ »

کارلایل دوباره جدی شده بود. « یه گرگ دیگه به دردسر افتاده بود... »

« لیا ؟ »

« آره. جیکوب اونو از سر راه کنار کشید ، ولی فرصت نشد که از خودش دفاع کنه. تازه متولد شده دستش رو دور اون حلقه کرد. بیشتر استخون های طرف راست بدنش شکست »

بر خود لرزیدم .

"سام و پُل به موقع رسیدن. قبل از اینکه به لاپوش برش گردونن داشت بهتر می شد «

پرسیدم : « به حالت عادی برمی گرده؟ »

« بله بلا. هیچ آسیب دائمی ای ندیده »

نفس عمیقی کشیدم.

آلیس آهسته گفت : « سه دقیقه »

کوشیدم بلند شوم. ادوارد متوجه شد چه کار می کنم و کمکم کرد سر پا بایستم .

به صحنه ای که روبه رویم بود خیره شدم.

کالن ها به حالت نیم دایره دور آتش بزرگ ایستاده بودند. شعله های آتش به سختی دیده می شد، فقط تا چشم کار می کرد دود غلیظ بنفش مشکی ای بود که روی علف های براق سایه افکنده و آنها را بیمار نشان می داد . جاسپر از

همه به منبع دود جامد نزدیک تر بود و زیر سایه ی آن قرار داشت ، به همین خاطر پوست او مانند بقیه زیر نور آفتاب نمی درخشید . پشتش به من بود، شانه هایش سفت و بازوهایش اندکی کشیده شده بودند. چیزی در آنجا بود، در سایه ی او ، او روی چیزی با هشیاری بیش از حد خم شده بود...

به قدری بی حس بودم که زمانی که متوجه شدم آن چیست، چیزی بیش از اندکی حیرت احساس نکردم .

هشت خون آشام در محوطه ی جنگل بودند .

دختری در کنار آتش خودش را جمع کرده و دستانش را دور پاهایش حلقه کرده بود. او خیلی جوان بود کم سن و سال تر از من ، به او می خورد که حدوداً پانزده ساله باشد، مو تیره و لاغر اندام . چشم هایش را به من دوخته بود، عنیبی ی آنها قرمز براق و متحیر کننده بودند . بسیار روشن تر از چشمان رایلی، تقریباً می درخشیدند . وحشیانه چرخی زدند.

ادوارد حالت سردرگم صورتم را دید .

آهسته به من گفت : « اون تسلیم شد. چیزیه که هیچ وقت قبلا ندیده بودم. کارلایل در این فکره که بهش پیشنهاد بده. جاسپر قبول نمی کنه »

نمی توانستم نگاه خیره ام را از منظره ی پشت آتش دور کنم. جاسپر داشت با پریشانی ساعد دست چپش را می مالید.

زیر لب گفتم : « جاسپر حالش خوبه؟ »

« اون خوبه. جای زخم نیش درد داره »

با وحشت پرسیدم : « گازش گرفتن؟ »

« اولش سعی می کرد همه جا باشه. درواقع، می خواست مطمئن شه آلیس بیکار می مونه » ادوارد سرش را تکان داد.
« آلیس به کمک هیچ کس احتیاج نداره »

آلیس رو به عشقش شکلکی درآورد. « فوق مراقب ، احمق »

دختر جوان ناگهان سرش را مانند یک حیوان عقب برد و با صدای تیزی ناله کرد.

جاسپر به او غرید و دختر خودش را عقب کشید ، اما انگشتانش را در زمین فرو برد و به آن چنگ زد ، سرش را از اضطراب به عقب و جلو برد. جاسپر قدمی به سوی او برداشت و بیشتر قوز کرد. ادوارد با حالت عادی ای که بیش از حد اغراق آمیز بود بدن های ما را چرخاند تا بین آن دختر و من قرار بگیرد . از دور و بر بازوهای او سرک کشیدم تا دختر وحشی و جاسپر را ببینم.

کارلایل فوراً در کنار جاسپر قرار گرفت. او دستش را روی بازوی جدیدترین پسرش گذاشت تا او را مهار کند .

کارلایل مانند همیشه با آرامش پرسید : « نظرتو عوض کردی، جوون؟ ما نمی خوایم تورو نابود کنیم ، ولی اگه نتونی خودتو کنترل کنی اینکارو خواهیم کرد »

دختر با صدای بلند و واضحی ناله کنان گفت: «چطوری می تونید اینو تحمل کنید؟ من اونو می خوام» چشمان خونین و براق او روی ادوارد، پشت او، به من متمرکز بودند. ناخن هایش دوباره زمین خاکی را شکافتند.

کارلایل با لحن خشکی گفت: «باید تحمل کنی. باید برای برای بدست آوردن کنترل تمرین کنی. این کار عملیه و تنها چیزیه که الان می تونه نجاتت بده»

دختر با دستان پوشیده از گل خود به سرش چنگ زد و آهسته ناله کرد.

درحالی که بازوی ادوارد را می کشیدم زمزمه کردم: «نباید ما از اون دور شیم؟» وقتی دختر صدای مرا شنید، دندان هایش نمایان شدند، چهره اش سرشار از زجری آشکار بود.

ادوارد غرولندکنان گفت: «ما باید اینجا بمونیم. اونا الان به سمت شمال محوطه میان»

زمانی که محوطه را از نظر گذراندم قلبم به سرعت در سینه کوبید، ولی نمی توانستم به جز دود غلیظی که مانند پرده آنجا را در بر گرفته بود چیز دیگری ببینم.

پس از لحظه ای جستجوی بی ثمر، چشمانم روی دختر خون آشام برگشتند. او همچنان دیوانه وار، به من نگاه می کرد.

برای لحظه ای طولانی در چشم های او خیره شدم. موی تیره اش تا چانه می رسید و صورت سفید مرمین او را در بر گرفته بود. حالا که چهره اش از خشم و عطش در هم رفته بود، گفتن اینکه او سیمای زیبایی داشت سخت بود. آن چشمان قرمز وحشی بسیار نافذ بودند، سخت بود نگاه را از آنها برگیری. با درنده خویی به من چشم غره رفت، هر چند ثانیه یک بار می لرزید و به خود می پیچید.

به او خیره شدم، مانند کسانی که هیپنوتیزم می شوند، در فکر این بودم که آیا در آینه ای از آینده ی خودم نگاه می کنم؟

کارلایل و جاسپر به طرف بقیه ی ما برمی گشتند. اِمت، رزالی و اِزمه، همه با شتاب دور ادوارد را که با آلیس و من ایستاده بود پوشش دادند. همان طور که ادوارد گفته بود، ردیف جلوی ما ایستادند، من در مرکز بودم، در امن ترین نقطه.

توجه ام را از دختر وحشی برگرفتم تا در پی هیولاهایی که به زودی می رسیدند جستجو کنم.

هنوز هم چیزی پیدا نبود. نگاهی به ادوارد انداختم که چشم هایش مستقیم به جلو دوخته شده بودند. سعی کردم نگاه او را دنبال کنم، ولی چیزی به جز دود دیده نمی شد.

«همم...» صدای بی روحی از طرف فضای غبار آلود به گوش رسید. در اول آن را شناختم.

«خوش اومدی، جین» لحن ادوارد شدیداً مودبانه بود.

پیکره های تیره نزدیک می شدند. می دانستم کسی که در جلو حرکت می کرد می بایست جین باشد- تیره ترین ردا را بر تن داشت و از همه کوچک اندام تر بود. از زیر سایه ی کلاه شل به سختی می توانستم چهره ی فرشته مانند جین را ببینم.

چهار پیکر خاکستری پوش و درشت هیكل پشت او نیز، به گونه ای آشنا بودند. بزرگترینشان را شناختم، زمانی که به او خیره شده بودم و سعی می کردم مطمئن شوم، فلیکس سرش را بلند کرد. اجازه داد کلاه کمی عقب تر برود تا بتوانم چشمک و لبخند او به من را ببینم. ادوارد در کنار من بی حرکت بود و کاملاً خودش را تحت کنترل داشت.

نگاه خیره ی جین چهره ی کالن ها را از نظر گذراند و به دختر تازه متولد شده در کنار آتش رسید، تاره متولد شده دوباره سرش را در دستهایش نگه داشته بود.

« من نمی فهمم » صدای جین بی آهنگ بود، ولی نه به بی علاقگی گذشته.

ادوارد که به سرگشتگی ذهنی او پاسخ می داد، گفت: « اون تسلیم شد »

چشمان تیره ی جین روی صورت او برگشت: « تسلیم شد؟ »

فلیکس و پیکر سایه مانند دیگر نگاه سریعی رد و بدل کردند.

ادوارد شانه هایش را بالا انداخت. « کارلایل حق انتخاب بهش داد »

جین به سردی گفت: « برای کسانی که قانون شکنی می کنن هیچ حق انتخابی وجود نداره »

و بعد کارلایل صحبت کرد، صدایش ملایم بود. « اون دیگه دست شماس. از اونجایی که مایل نبود به ما حمله کنه، احتیاجی به نابودش کردنش ندیدم. اون هیچ وقت تعلیم ندیده »

جین با قاطعیت گفت: « هیچ ربطی نداره »

« هر طور مایلی »

جین با حیرت به کارلایل خیره شد. لحظه ای سرش را تکان داد و بعد خودش را جمع و جور کرد.

« آرو امیدوار بود به طرف غرب هم بیایم و تا تو رو ببینیم، کارلایل. اون خیلی سلام رسوند »

کارلایل سرش را تکان داد. « ممنون می شم اگه سلام من رو هم بهش برسونی »

« حتما » جین لبخند زد. وقتی چهره اش بی روح نبود، می شد گفت بسیار دوست داشتنی است. او سرش را به طرف دود برگرداند. « این طور که پیداس شما امروز کار مارو انجام دادین... بیشترش رو » نگاهی به گروگان انداخت. « این سوال رو بذارید به پای کنجکاوی حرفه ایم، چند نفر بودن؟ حسابی توی سیاتل خرابی به بار آوردن »

کارلایل جواب داد: « با این یکی هجده تا »

چشم های جین در حال ارزیابی تعداد آنها گشاد شدند و به نظر می رسید دوباره آتشی شده باشد. فلیکس و پیکره ی سایه مانند دیگر نگاه طولانی تری رد و بدل کردند.

جین تکرار کرد: « هجده تا؟ » در اول صدایش نامطمئن می آمد.

کارلایل با اکراه گفت: « همه کاملاً جدید. اونا بی تجربه بودن »

« همه؟ » صدای او جیغ مانند شد. « پس کی به وجودشون آورده بود؟ »

ادوارد با صدای سردی جواب داد: « اسمش ویکتوریا بود »

جین پرسید: « بود؟ »

ادوارد سرش را به طرف جنگل شرقی خم کرد. جین به بالا نگاه کرد و چشمان او روی چیزی در دوردست ها متمرکز شدند. دود دیگری که به آسمان می رفت؟ نگاه نکردم تا مطمئن شوم.

جین برای لحظه ای طولانی به شرق خیره شد و بعد، دوباره به بررسی آتش نزدیک تر پرداخت.

« این ویکتوریا، جزو هیجده نفری بود که اومدن اینجا؟ »

« آره. فقط یه نفر دیگه با اون بود. به جوونیه اونی که اینجاس نبود، ولی بیش از یه سال از خون آشام شدنش نمی گذشت »

« بیست تا » جین نفشش را به بیرون داد. « کی حساب سازنده رو رسید؟ »

ادوارد به او گفت: « من رسیدم »

چشم های جین تنگ شدند و به به طرف دختر کنار آتش برگردند.

او گفت: « آهای تو » صدایش خشن تر از گذشته شده بود. « اسمت؟ »

تازه متولد شده در حالی که لب هایش را محکم به هم می فشرد، نگاه غم انگیزی به جین انداخت.

جین در مقابل به او لبخند فرشته مانندی زد.

صدای فریادهای دختر تازه متولد شده کر کننده بود، بدن او با حالت شکسته و غیر طبیعی ای خم شده بود. نگاهم را از او برگرفتم، با میلیم برای گرفتن گوش هایم مبارزه می کردم. دندان هایم را به هم ساییدم، امیدوار بودم بتوانم خودم را کنترل کنم و بالا نیآورم. صدای فریادها بلندتر شد. سعی کردم روی صورت دلنواز و سرد ادوارد تمرکز کنم، ولی آن باعث شد زمانی که ادوارد زیر نگاه شکنجه گر جین بود را به یاد آورم و حالم بدتر شد. به جای آن به آلیس خیره شدم و بعد از او ازمه. صورت آنها هم مانند ادوارد خالی بود.

بالاخره، سکوت برقرار شد.

جین دوباره با صدای خشکی گفت: « اسمت »

دختر با نفس های بریده جواب داد: « بری »

جین لبخند زد و آن دختر دوباره جیغ کشید. تا زمانی که شکنجه ی او متوقف شد نفسم را نگه داشتم.

ادوارد از پشت دندان هایش گفت: « اون هرچی می خواد بدونی رو بهت می گه. احتیاجی نیست اون کارو بکنی »

جین سرش را بلند کرد، حس شوخ طبعی ناگهانی ای در صورت بی روح او وجود داشت. رو به ادوارد گفت: «اوه، می دونم» قبل از اینکه دو مرتبه به طرف خون آشام جوان، بری برگردد پوزخندی به ادوارد زد.

جین دوباره با همان صدای سرد گفت: «بری، این داستان حقیقت داره؟ شما بیست تا بودین؟»

«نوزده یا بیست تا، شایدم بیشتر، من نمی دونم!» او بر خود لرزید، می ترسید که انکار او یک دور دیگر شکنجه به همراه داشته باشد. «سارا و اون یکی که اسمشو نمی دونم بین راه با هم دعواشون شد...»

«و این ویکتوریا، اون تورو به وجود آورد؟»

او گفت: «نمی دونم» دوباره لرزید. «رایلی هیچ وقت اسم اونو نگفت. اون شب چیزی نمی دیدم... خیلی تاریک بود... رایلی نمی خواست ما بتونیم به اون فکر کنیم. اون گفت ذهن های ما امن نیستند...»

چشم های جین رو به ادوارد چرخیدند و سریع به طرف دختر برگشتند.

ویکتوریا این نقشه را خوب طراحی کرده بود. اگر ادوارد را تعقیب نمی کرد، هیچ راهی برای مطمئن شدن از اینکه او در این کار دست داشته وجود نداشت...

جین گفت: «در مورد رایلی بهم بگو، چرا شماهارو اینجا آورد؟»

کلمات مشتاقانه و به سرعت بر زمان بری جاری شدند. «رایلی به ما گفت که باید اون چشم زردهای عجیب غریب رو اینجا نابود کنیم. اون گفت چندان سخت نیست. اون گفت که شهر مال اونا بوده و دارن میان که مارو بگیرن. اون گفت وقتی که اونا رفتن، هرچی خون هست مال خودمون می شه. عطر اونو به ما داد» بری یکی از دست هایش را دراز و با انگشت به من اشاره کرد. «اون گفت اینجوری مطمئن می شیم که خودشون، واسه اینکه اون باهاشونه. اون گفت هرکسی زودتر گرفتاش مال خودش می شه»

صدای ساییده شدن دندان های ادوارد را در کنارم شنیدم.

جین گفت: «انگار رایلی درمورد قسمت آسون قضیه اشتباه می کرده»

بری سرش را تکان داد، به نظر می رسید از اینکه مکالمه جهت غیر دردناکی به خود گرفته، آسوده باشد. با احتیاط نشست. «نمی دونم چه اتفاقی افتاد. ما از هم جدا شدیم، ولی بقیه دیگه برنگشتن. و رایلی مارو ترک کرد و برخلاف اون چه قول داده بود، واسه کمک نیومد. بعدش همه چیز خیلی گیج کننده بود و همه داشتن تیکه تیکه می شدن» او دوباره لرزید. من ترسیده بودم. می خواستم فرار کنم. اون یکی «او به کارلایل نگاه کرد» گفت اگه من نجنم به من آسیبی نمی زنن»

جین زیر لب گفت: «آه، ولی اون نمی تونسته همچین هدیه ای رو پیشنهاد کنه، جوون» حالا صدای او به طرز عجیبی ملایم شده بود. «هر قانون شکسته شده ای به عواقبی داره»

بری به او خیره شد، چیزی دستگیرش بود.

جین به کارلایل نگاه کرد. «مطمئنی همشونو گرفتید؟ اون گروه دیگه ای که ازشون جدا شده بودن؟»

زمانی که کارلایل سر تکان میداد چهره اش بسیار آرام بود. « ما هم از هم جدا شده بودیم »

جین لبخند نصفه نیمه ای زد. « نمی تونم انکار کنم که تحت تاثیر قرار گرفتم » سایه های بزرگ پشت سر او به نشانه ی موافقت چیزهایی زمزمه کردند. « تا حالا ندیده بودم که یه دسته خون آشام با همچین تعداد مهاجمی روبه رو بشه و دست نخورده باقی بمونه . می دونید چی پشت این قضیه بوده؟ دور از حد انتظاره ، اونم با در نظر گرفتن طرز زندگی شما در اینجا و چرا؟ اون دختر کلید قضیه اس؟ »

لرزه بر اندامم افتاد .

ادوارد با صدای آرامی به او گفت : « ویکتوریا نسبت به بلا کینه داشت »

جین خندید ، مانند صدای خنده ی شادمان و زنگ دار یک کودک بود. « انگار این یکی باعث عکس العمل های عجیبی توی گونه ی ما میشه » او با چهره ی شادمانی نگاهش را به من دوخت و لبخند زد.

بدن ادوارد منقبض شد. زمانی که چشمانش را از من بر می گرفت و باز به طرف جین برمی شت به او نگاه کردم.

با صدایی عصبی خواهش کرد : « می شه لطفا اون کارو نکنی؟ »

جین دوباره با ملایمت خندید. « فقط دارم امتحان می کنم. ظاهراً که هیچ گزندی وارد نشده »

برخود لرزیدم، عمیقاً از اشکالی که همچنان در سیستم من وجود داشت سپاسگزار بودم ، همان که در ملاقات قبلی ام با جین هم از من محافظت کرده بود . حلقه ی بازوی ادوارد دور من تنگ تر شد .

جین گفت : « خوب، این طور که پیداست کار زیادی واسه ما نمونده که انجام بدیم. عجیبه « خونسردی صدایش بازگشته بود. « ما عادت نداریم این جوری برگردیم. خیلی بد شد که جنگ رو از دست دادیم . به نظر می رسه دیدنش سرگرم کننده بوده »

ادوارد به تندی جواب داد : « آره، مخصوصاً اینکه خیلی نزدیک بودین. باعث شرمندگیه که فقط نیم ساعت زودتر نرسیدین . شاید اون موقع می تونستین ماموریتتون رو اینجا انجام بدید »

جین با چشم های مطمئن نگاه خیره ی ادوارد را ملاقات کرد. « آره، حیف شد که همه چیز این طوری از آب درومد ، نه؟ »

ادوارد با خود سرش را تکان داد ، شک او به یقین تبدیل شده بود .

جین دوباره رو به بری کرد ، صورتش کاملاً کسل شده بود. با صدای کشداری گفت : « فیلکس؟ »

ادوارد مداخله کرد. « صبر کن »

جین یکی از ابروهایش را بالا برد، اما زمانی که ادوارد صحبت می کرد به کارلایل خیره شده بود. « ما می تونیم قوانین رو به اون جوان توضیح بدیم . به نظر نمی رسه برای یادگیری بی میل باشه. اون نمی دونسته داره چیکار می کنه »

کارلایل جواب داد : « البته، ما کاملاً حاضریم مسئولیت بری رو به عهده بگیریم »

حالت چهره ی جین چیزی بین خرسندی و ناباوری بود .

او گفت : « ما تبعیض قائل نمی شیم. شانس دوباره هم نمی دیم . واسه اعتبارمون بد می شه . که یه چیزی رو یاد من میندازه... » ناگهان، چشمان او دوباره روی من بودند و صورت فرشته مانند او چال افتاد. « کایوس وقتی بشنوه تو هنوز انسانی خیلی مجذوب می شه، بلا. شاید تصمیم بگیره یه سری به اینجا بزنه »

اولین بار بود که آلیس حرف می زد ، به جین گفت : « تاریخش مشخص شده. احتمالا تا چند ماه آینده ما میایم دیدنتون »

لبخند جین محو شد و بدون اینکه به آلیس نگاه کند، با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. رو به کارلایل بازگشت. « از دیدنت خوشحال شدم ، کارلایل فکر می کردم آرو مبالغه می کنه . خوب، تا وقتی باز همو ببینیم... »

کارلایل با حالت غم انگیزی سرش را تکان داد.

جین در حالی که به بری اشاره می کرد، گفت : « کار اونو یه سره کن، فیلیکس » بی حوصلگی از صدایش می بارید. « من می خوام برم خونه »

ادوارد در گوش من زمزمه کرد : « نگاه نکن »

برای عمل به دستور او بسیار مشتاق بودم. برای امروز به اندازه ی کافی دیده بودم ، به اندازه ی کافی برای یک عمر. چشم هایم را محکم بستم و صورتم را به سمت سینه ی ادوارد برگرداندم.

ولی همچنان می توانستم بشنوم .

صدای بلند و گوش خراش شیون، و سپس فریاد تیزی که به طور هولناکی آشنا می نمود. صدا به سرعت خاموش شد و بعد، فقط صدای تهوع آور دریدن و شکستن به گوش می رسید.

ادوارد با نگرانی دستش را روی شانه های من می مالید .

جین گفت : « بیاید! » زمانی که شنل پوشان بلند قامت برگشته بودند و به سوی دودی که پیچ می خورد و به هوا می رفت می شتافتند ، سرم را بلند کردم تا آنها را ببینم. بوی سوختگی دوباره شدت گرفته بود ، تازه .

شنل های خاکستری در بین فضای غبارآلود ناپدید شدند .

فصل بیست و ششم

اخلاقیات